

ملت عشق

(شریعت عشق)

الف شفی (شافاکی)

مترجم:

نازنین جباریان صابر

سرشناسه	شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور	Shafak, Elif
مشخصات نشر	: ملت عشق (شریعت عشق) / نویسنده الیف شافاک : ترجمه نازنین جباریان صابر.
مشخصات ظاهری	: تبریز: اختر، ۱۳۹۶.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۶-۲۳۲-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیپا	
ادداشت	: عنوان اصلی: Ask, ۲۰۰۹
موضوع	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: داستان‌های ترکی — ترکیه — قرن ۲۰
موضوع	: Turkish fiction -- Turkey -- 20th century
سناسه افزوده	: جباریان صابر، نازنین، ۱۳۶۳ -، مترجم
ردیف کتب	: ۶۷۱۲۷/ش/PL۲۳۸
رده بندی یویی	: ۸۹۴/۳۵۳۶
شماره کتبی	: ۲۸۸۲۱۱۳



نشر اختر

ملت عشق (شریعت عشق)

نویسنده: الیف شفق

مترجم: نازنین جباریان صابر

ویراستار: بهزاد اردوبادی ویجویه

ناشر: نشر اختر

چاپ اول ۱۳۹۸ • ۴۸۸ صفحه • قطع جیبی • ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۶-۲۳۲-۵

تبریز- اول خیابان طالقانی، روبروی مصلی، نشر اختر

تلفن: ۰۹۱۴۱۱۶۶۸۹۷ و ۰۴۱-۳۵۵۵۵۳۹۳

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

سنگی را تصور کن که درون آبی روان می افتد، تاثیری که این سنگ بر آب می گذارد، به راحتی قابل دیدن نیست. تنها در جایی که سنگ به آب می خورد، آب به آرامی کنار رفته، سطحی و تاب می خورده و به اطراف می پاشد و صدای ضعیفی به گوش می رسد: تالاپ. ... سپس صدای صاف و خاموش و در همهمه ای صدای آب گم می شود. این، تمام آن چیز است که اتفاق می افتد!

اما تصور کن همین سنگ درون برکه ای آرام بیافتد، اثرش نه تنها دیدنی تر بلکه ماندگارتر خواهد بود. همین سنگ کوچک آب را در اطراف خود به آرامی می کشد. در محل برخورد سنگ به آب، حلقه ای شکل می گیرد، سپس در چشم بهم زدنی این حلقه دوباره جوانه زده و دوباره و دوباره هزاران حلقه درونش متولد می شوند. همین سنگ کوچک در لحظه ای چه ها که نمی کند! اثرش را در تمام سطح آب بر جای می گذارد. تا به خودت بیانی، می بینی که اثرش همه جا را فرا می گیرد و هر حلقه باعث تولد حلقه ای دیگر شده است. تا زمانی که آخرین حلقه به لبه می رسد، می رسد و ناپدید می شود. رود به شوریگی عادت دارد، به دیوانه وار جاری شدن. هر لحظه برای جوشیدن و خروشیدن به دنبال بهانه ایست. شتابان زندگی می کند، سریع می خروشد. سنگ را به درون می کشد، غضب می کند و سپس به راحتی

فراموش می‌کند. هرچه باشد، پریشانی، کم و بیش در طبیعت اوست. ولی برکه با این آشفتگی‌ها بیگانه است. تنها یک سنگ برای زیر و رو کردنش کافیهست! برکه بعد از برخوردش با سنگ، هرگز دیگر همان برکه‌ی قبلی نخواهد بود.

زندگیِ اِلا روبینشتاین^۱ از همان روز نخست مانند یک برکه، آرام و ساکت بود. اِلا در آغاز چهل سالگی خود بود. تمامی عادات، احتیاجات و اولویت‌هایش یکنواخت بود. روزهای زندگیش در مسیر مشخصی سپری می‌شد، همچنان که یک کسانِ منظم و درست سر هم... به خصوص در طی بیست سال گذشته برای هر چیزی که تصمیم گرفته بود، صرفاً فقط به خاطر منافع ازدواجش بود. انتخاب دوست، داشتن هر آرزو و خواسته‌ای، حتی هر تصمیم بی‌اهمیتی بسته به زندگی مشترکش بود.

شوهرش دیوید، دندانپزشک معروف و قابل بود. دندانپزشک موفقی که سخت کار می‌کرد و پول زیادی به دست می‌آورد. اِلا و دیوید رابطه عمیقی با هم نداشتند. اِلا این را کاملاً احساس می‌کرد اما فکر می‌کرد که در یک زندگی مشترک (به‌خصوص مانند زندگی آنها که از ازدواجشان روزگاری می‌گذشت) اوایل ازدواج با بقیه‌ی سال‌های آن فرق دارد و در یک زمانی مشترک مسائل مهم‌تری نسبت به عشق و شور و دل‌بستگی وجود دارد. مانند احترام، مهربانی، صبر و گذشت و مهم‌تر از همه بخشش که لازمه‌ی هر زندگی است. بخشش را در اولویت زندگی خود قرار دهید، اگر همسران در حق شما کوتاهی کرد، به چیزی جز بخشش فکر نکنید. عشق و شور و دل‌بستگی چه اهمیتی دارد؟ آن چیزی که همه آنها عشق می‌نامند، در ترتیب اولویت‌های زندگی اِلا، در آخر لیست بود. از نظر اِلا عشق تنها می‌توانست در فیلم‌ها و کتاب‌ها وجود داشته باشد و یا در

^۱ Ella Rubinstein

^۲ David

رمان‌های فانتزی و تخیلی. تنها در همین کتاب‌ها و فیلم‌های عاشقانه است که دختر و پسر در حد مرگ همدیگر را می‌پرستند، یک عشق بزرگ افسانه‌ای. اما زندگی واقعی نه فیلم است و نه رمان. فرزندان الا در صدر اولویتهای زندگی او قرار داشتند. دختر زیبایش ژانت^۱ که دانشجو بود و دو قلوهای نوجوانش که یکی از آنها دختری بود بنام اورلی^۲، و دیگری پسری بنام آوی^۳. همچنین یک سگ شکاری طلایی رنگ دوازده ساله بنام سایه داشت که از زمانی که تنها یک توله سگ بود همدم و همراه الا در پیاده‌روی صبحگاهی او بود. هر چند پیر و چاق شده و تحت مراقبت و تقریباً نابینا شده بود. زمان مرگش نزدیک بود. ولی الا سعی می‌کرد هیچ‌یک به این موضوع فکر نکنند. الا چنین آدمی بود. هرگز نمی‌توانست مرد، و نیستی را بپذیرد. بول کند خواه یک عادت باشد، خواه یک رابطه کهنه و قدیمی. الا حتی اگر در این نیستی هم قرار می‌گرفت باز هم نمی‌توانست این موضوع را بپذیرد. خانواده رزنتن در شهر نورتهامپتون^۴ واقع در آمریکا زندگی می‌کردند. در خانه‌ای بزرگ، بزرگ و سلطنتی، که با اینکه نیاز به تعمیرات داشت ولی باز هم پر زرق و برق و باشکوه بود. آنجا پنج اتاق خواب، سه پارکینگ بزرگ و درب‌های فرانسوی داشت و پسران همه این‌ها، در فضای باز یک جکوزی بزرگ. همه افراد خانه بیمه بودند. بیمه ماشین، آتش سوزی، سلامت. حساب‌های بانکی و بازنشستگی. حساب پس‌انداز برای آینده و دانشگاه بچه‌ها و همچنین حساب‌های مشترک. علاوه بر این همه بیمه لوکس دیگر، یکی در بوستون^۵ و دیگری در رودآیلند^۶ داشتند. الا و دیوید برای به دست

^۱ Jeanette

^۲ Orly

^۳ Avi

^۴ Northampton

^۵ Boston

^۶ Rhode Island

آوردن این‌ها سخت کار کرده بودند. شاید برای برخی از آدم‌ها، داشتن خانه‌ای اینچنین بزرگ که بچه‌ها بتوانند راحت در آن بازی کنند و در رفاه باشند و همچنین پیچیدن بوی کیک خانگی زنجبیلی و دارچینی در خانه، موضوعی کلیشه‌ای باشد اما برای الا و دیوید این یک زندگی ایده‌آل و عالی بود. آن‌ها زندگی مشترک خود را بر پایه‌ی چنین آرزوهائی بنا کرده بودند. اگرچه به برخی از آن آرزوها نرسیده بودند ولی طعم بسیاری از آن‌ها را چشیده بودند. سال قبل در روز ولانتین، به رش دیوید به الا گردنبندی الماس به شکل قلب هدیه کرده بود که ماه‌ها آن کات تبریکی بدین مضمون بود:

به همسر عزیزم الا

همسر پاک، آرام، صبور و مهربانم

از آن به خاطر آن که مرا آنگونه که بوم قبول کردی و

همسر مندی سیاست‌گزارم.

کسی که تا ابد دوستت خواهد داشت

شوهرت دیوید

الا هرگز به کسی - بخصوص به شوهرش - اعتراف نکرده بود که هنگام خواندن نوشته‌های این کارت، احساسی مانند خواندن یک مجلس ختم را داشته است. او با خود فکر کرده بود که این همان چیز است که به او از رگم درباره‌ام خواهند نوشت و اگر صمیمی و صادق باشند این جملات را نیز اضافه خواهند کرد: تمامی زندگی الای عزیز، همسر و فرزندانش بودند. الا برای مقابله با دشواری‌های زندگی به تنهایی نه فکری داشت و نه تجربه‌ای. هیچ وقت اهل ریسک کردن نبود و هیچ وقت جانب احتیاط را ترک نکرد. حتی برای عوض کردن مارک قهوه‌ای که می‌نوشتید مدت زمان زیادی فکر می‌کرد تا تصمیم

می گرفت. او بسیار خجالتی بود. ختم کلام، او بسیار ترسو و بزدل بود.

به خاطر همین خصوصیاتش بود که بجز خودش هیچکس نفهمید که چه شد
الا در صبح یک روز، از شوهرش تقاضای طلاق کرد و از او خواست که او را از بند
ازدواج رها کند تا الا بتواند راهی سفری نامعلوم شود.

اما حتماً دلیلی وجود داشت: عشق...! الا عاشق شد.

عشق کسی که انتظارش را نداشت. آن‌ها نه تنها در یک شهر زندگی
می کردند، بلکه حتی در یک قاره نیز نبودند. نه تنها فرسنگ‌ها از هم دور بودند
بلکه از لحاظ شغلی و تحصیلی نیز به مانند شب و روز از هم متفاوت بودند. هر دو شیوه‌ی
زندگی مناسبی داشتند. به اندازه‌ای که در کنار هم بودن آن‌ها، غیر ممکن به نظر
می رسید. بنا بر این دلیل، زمانی که حتی در شرایط عادی نمی توانستند همدیگر
را تحمل کنند، عاشق شدند. سازش به یک حادثه‌ی غیر منتظره بود. اما این عشق
اتفاق افتاد و خیلی هم سریع! آنچنان سریع که الا حتی نفهمید چه شد که عاشق
شد تا بتواند در مقابلش مقاومت کند. البتاً اگر کسی بتواند در مقابل عشق مقاومت
کند!! عشق مانند سنگی بود که ناگهان روبرو بر که، آرام زندگی الا افتاد و بر هم
ریخت، تکان داد و زیر و رو کرد.